



درآمد

فضای زندان را تغییر دادیم...

«حزب ملل اسلامی، زندان و گفتنی‌هایی از یک تجربه» در گفت و شنود شاهد یاران با محمدحسن ابن‌الرضا

تسلط تفکر چپ در زندان‌ها در دوره‌های یکی از بزرگ‌ترین چالش‌های فراروی مبارزان مذهبی بود که با همدلی و برنامه‌ریزی دقیق زندانیان حزب ملل اسلامی و اعضای مؤتلفه، وضعیت زندان و شرایط آن را تغییر داد. این تقابل نیاز به آگاهی و دانش فراوان داشت که با تشکیل کلاس‌های درس و مباحث جدی حاصل شد و به سرانجام مطلوب رسید. این گفتگو شرح گذرانی از این رویکرد است.

مادرم کلید مرا داده بود، به مدیر مدرسه بدهند که او هم بفهمد مرا دستگیر کرده اند. او پیغام می‌دهد که من به او تذکر می‌دم.

محکومیت شما صرف عضویت در حزب ملل بود یا جرم دیگری هم داشتید؟

نه، چهار اتهام متوجه من بود، توطئه به منظور سرنگونی رژیم، عضویت در گروه با مرام و رویه ضد سلطنت، تحریک مردم به مسلح شدن علیه حکومت، تمرّد مسلحانه علیه مامورین دولتی. که به خاطر آن به هشت سال زندان مجرد محکوم شدم.

بازجویی شما در کجا انجام می‌شد؟

ما از اولین گروه‌هایی بودیم که در جایی که الان موزه عبرت شده، بازجویی شدیم. البته قبل از ما بچه‌های مؤتلفه که منصور را زده بودند آنجا بازجویی شده بودند و بعد از آنها ما بودیم. آن موقع آنجا هنوز شهربانی کل کشور بود. یک طرف آن زندان موقت شهربانی بود و طرف دیگر که در میدان ملل متحد، طرف باغ ملی سابق بود، تابلوی بزرگی داشت با عنوان «شهربانی کل کشور». ما را هم که به آنجا بردند، این تابلو بود، پشت آن زندان موقت زنان بود و پشت آن اداره آگاهی بود و ...

ما را از پله‌های شهربانی که الان روبروی وزارت خارجه است، بالا بردند. هنوز اسم آنجا کمیته مشترک نبود اما همین ساختمان دایره‌ای شکل که افراد را به نرده هایش می‌بستند و الان هم گاهی تصاویری از آن را نشان می‌دهند. برای بازجویی همه سه ماه را آنجا بودیم. در اتاقهای متعدد بودیم و دو طبقه آن را اعضای حزب ملل اسلامی پر کرده بودند. آنجا بازداشت بودیم و ما را برای بازجویی و بازپرسی به شهربانی کل کشور می‌آوردند. بر حسب پرونده برخی اتاق‌ها دو یا سه نفره بود و برخی اتاق‌ها تکی بود تا بازجویی تمام شود. سه ماه که تمام شد دیگر همه را به یکجا منتقل کردند. زندان قصر و قزل قلعه جا نداشت، لذا هماهنگ کردند و ما را به پادگان جمشیدیه بردند.

ما در مهرماه ۱۳۴۴ دستگیر شدیم، سال دوم تدریس من بود.

محل تمرین‌های شما در کجا بود؟

ما آموزش‌های تیراندازی و چریکی و ... در کوه داشتیم که بیشتر از برنامه گروه‌های چریکی در الجزایر و کوبا و گروه‌های اینگونه که در جو جهانی آن روز حضور داشتند، الگو برداری می‌شد. بچه‌های حزب بیشتر برای تمرین به کوه‌های از گل و داراباد و ... در شمال تهران می‌رفتند و خیلی هم تصادفی گروه لو رفت. از فردی به نام صنوبری مسائل حزب کشف می‌شود. بنا بود که اگر کسی دستگیر شد یا از او تا سه روز خبری نشد،

■ ■ ■

زمان ما آپولو و این نوع تجهیزات نبود. بیشتر شلاق بود و دستبند قیانی. مثلاً می‌بستند به تخت، آب می‌ریختند و شلاق می‌زدند. به نحوی بود که اگر یکی خسته می‌شد، دیگری می‌آمد ادامه می‌داد. دو سه نفر برای شلاق زدن می‌آمدند تا به نوبت جایجا شوند و خسته نشوند. شلاقشان هم از این سیم بکسل‌های ضخیم بود.

سریع خانه را عوض کنند. مسئول او میرمحمد صادقی بوده است که آن وقت اصفهان بوده، او هم سه روز مقاومت می‌کند و به امید اینکه جابه جا شده، روز چهارم خانه را لو می‌دهد و حزب کشف می‌شود. پس از آن رابطه گروه مستقر در کوه با شهر را هم شناسایی می‌کنند و محل گروه در کوه لو رفت و همزمان با آنها من و دیگر اعضا را هم دستگیر کردند. من فهمیده بودم و با خودم گفتم ۴ یا ۵ صبح از خانه می‌زنم بیرون، اما آنها دو و نیم نصف شب به منزل ما آمدند و مرا دستگیر کردند. زمانی که ما را دستگیر کردند،

زمینه‌های جذب شما به حزب ملل اسلامی چگونه شکل گرفت؟

اولین بنیانگذاران فدائیان اسلام با پدرم رفت و آمد داشتند و من از همان کودکی آنها را می‌شناختم. بعد از کودتای ۲۸ مرداد هم که مدتی شهید نواب و خلیل طهماسبی و محمد واحدی و عبدخدائی مدتی در خانه ما مخفی بودند. البته من آن سال‌ها ۸، ۹ سال بیشتر نداشتم و خیلی در جریان گفت‌وگوهای آنها قرار نمی‌گرفتم. زمینه‌های آشنایی با مرحوم نواب و مبارزه با شاه از قبل در ما بود. سال ۱۳۴۲ کنکور دادم و در دانشگاه قبول شدم و همزمان در دبیرستان دانش از مجموعه جامعه تعلیمات اسلامی، جبر و هندسه درس می‌دادم. آقای مرتضی حاجی هم آنجا بود. گاهی آقای حاجی در دفتر با معلمان و مدیر و ... بحث‌هایی می‌شد و با همفکران خود آشنا شده بودیم، آنجا به من عضویت در حزب ملل اسلامی را پیشنهاد کرد که من از او خواستم نشریات و دیدگاه‌هایشان را بیاورد که بخوانم. بعد از ۱۵ خرداد و در کشور جو خفقیانی حاکم بود و من هم احساس مسئولیت می‌کردم که باید یک حرکتی بکنیم، بالاخره امر به معروف و نهی از منکر از واجبات و فروع دینمان است. خط مشی حزب ملل اسلامی هم حرکت مسلحانه بود و من هم به این نتیجه رسیده بودم که حتماً باید با یک کار زیرزمینی و مسلحانه با اینها مواجه شد. بعد از اینکه جزوات آنها را مطالعه کردم. چون به کارهای مسلحانه اعتقاد داشتم و احساس کردم خیلی باب دل من است، از طریق آقای حاجی عضو شدم و شروع کردم به فعالیت. پس از آن سه نفر را هم عضو کردم. البته خیلی با مراقبت و به‌سختی عضو می‌پذیرفتند و او را سه دفعه تحت مراقبت قرار می‌دادند که ببینند به کجاها و با چه کسانی رفت و آمد دارد و دقت‌هایی از این دست. مدیر مدرسه هم که آدمی روشن و مذهبی بود، به من تذکر داد که در کلاس‌های بعد از ظهر ما ممکن است پدر یکی از بچه‌ها ساواکی باشد و مراقب باش. زمانی که



نفر بودیم، جو تغییر کرد. بچه‌های مؤتلفه یک سال قبل از ما به قصر آمده بودند، حاج آقای عسگراولادی و شهید عراقی و ... که آنها از اینکه جمع مسلمانان اکثریت شد، خوشحال شدند. اینها استقبال گرمی از ما کردند و به خصوص شهید عراقی زحمت کشیده و ناهاری فراهم کرده بود و سعی کرد به بچه‌ها خوشامد بگوید. دائمی در زندان این طرف و آن طرف می‌دوید و سعی می‌کرد شرایط را برای بقیه راحت‌تر کند. زمانی هم که عده‌ای را به زندان‌های شماره ۱ و ۲ فرستادند، اینها به خصوص شهید عراقی به تکاپو افتادند که بچه‌ها را از زندان عادی به زندان سیاسی برگردانند و شهید عراقی به وسیله یکی از نظافت‌چی‌ها برای بچه‌های حزب ملل اسلامی که در زندان عادی بودند پیام داد که اعتصاب غذا نکنند. آنها ۱۴ نفر بودند و اعتصاب غذا کردند و مؤثر هم بود. دو سه روز گذشت که مجبور شدند آنها را به زندان سیاسی برگردانند. آنها را که شماره ۲ داده بودند، کمی طول کشید تا برگردند به زندان‌های سیاسی. زندان ۱ خیلی هم جای کثیفی بود و معنادار را در آنجا نگه می‌داشتند.

شما تا چه زمانی در زندان قصر بودید؟
حضور ما در قصر تا ماجرای جشن تاج‌گذاری شاه در سال ۱۳۴۶ ادامه داشت. که یک عده را به شهرستان‌های مختلف تبعید و پراکنده کردند و ما هم به ساری فرستادند.
مگر شما در مقابله با این جشن‌ها فعالیت خاصی انجام داده بودید که تبعیدها پیش آمد؟
بله، یک جوی که بیرون پیش می‌آمد و به گوش ما می‌رسید، ما هم یک عکس‌العملی به صورت شعار و برگزاری جلسه و کارهایی که در زندان می‌شد انجام داد، نشان می‌دادیم. مثلاً اگر یکی از زندانیان آزاد می‌شد، هنگام آزادی‌اش شعارهای متناسب می‌دادیم و آنها هم مقابل فشار می‌آوردند و محرومیت‌ها را بیشتر می‌کردند. حتی یک مدتی بود که قاشق‌ها را جمع کردند و یک هم‌چنین فشارهایی وارد می‌کردند. حتی یک مدت قرآن و نهج البلاغه را هم جمع کردند.
در برابر این محرومیت‌ها واکنشی هم نشان می‌دادید؟

بله در چنین مواقعی که نمی‌گذاشتند زندانی‌ها راحت باشند و می‌ریختند و تضییقاتی را برای آنها ایجاد می‌کردند. صدای اعتراض زندانی‌ها بلند می‌شد. حتی یک مدت قرآن و نهج‌البلاغه را هم جمع کردند. این هم به دلیل آن بود که بعضی از زندانی‌ها می‌گفتند باید با ماموران زندان مقابله کرد و نباید آرام گرفت و آنها هم تلافی می‌کردند و مشکل ایجاد می‌کردند. در چنین مواقعی صدای اعتراض زندانی‌ها بلند می‌شد و مسئولین زندان می‌گفتند نماینده‌تان را بفرستید. معمولاً هم ۹۰ درصد افراد به حاج مهدی عراقی رای می‌دادند، چون با تدبیر و مدیریت خاصی، همیشه می‌توانست مشکلات را حل کند و مسائل را به شکل مطلوبی فیصله بدهد. شهید عراقی برخوردهایش طوری بوده که روی همه، حتی زندانبان‌ها هم اثر خوبی می‌گذاشت.
اگر ممکن است از تبعیدتان به ساری و تفاوت‌های زندان ساری با زندان قصر بگویید.

زمانی که من به زندان ساری تبعید شدم، زندان ساری هنوز به خودش زندانی سیاسی ندیده بود. ما را ساعت

قبل از ورود ما جو زندان سیاسی قصر دست مارکسیست‌ها بود، با آمدن ما که بیش از پنجاه نفر بودیم، جو تغییر کرد. بچه‌های مؤتلفه یکسال قبل از ما به قصر آمده بودند، حاج آقای عسگراولادی و شهید عراقی و ... که آنها از اینکه جمع مسلمانان اکثریت شد، خوشحال شدند. اینها استقبال گرمی از ما کردند و به خصوص شهید عراقی زحمت کشیده و ناهاری فراهم کرده بود و سعی کرد به بچه‌ها خوشامد بگوید.

۵ از اینجا حرکت دادند، بردند به کمیته مشترک و از آنجا با یک ژاندارم و یک چیپ لندروور مرا به ساری بردند که ۱۱ شب رسیدیم. نمی‌دانستم که اینها تا آن زمان زندانی سیاسی نداشته‌اند، از برخورد افسر نگهبان فهمیدم. آمد ساکم را گشت و صابون برگردان حمام مرا برداشت و از وسط نصف کرد. این کار را که کرد من خیلی عصبانی شدم، خسته هم بودم، به او پرخاشگری شدید کردم که تو بی‌احترامی کردی، زندانی سیاسی احترام دارد، من امکان ندارد داخل زندان بروم و همین جا می‌نشینم تا تکلیفم روشن شود. خیلی سرسختی به خرج دادم. مجبور شد به سرگرد نصر رییس زندان زنگ بزنم. حدود ساعت یازده و نیم شب سرگرد نصر مجبور شد از خانه‌اش بیاید، ببیند چه شده است. من می‌گفتم زندانی سیاسی در تمام دنیا محترم است، سرگرد نصر هم می‌گفت حالا ما معذرت می‌خواهیم، می‌گفتم امکان ندارد، من داخل نمی‌روم. حدود ساعت ۱۲ شب بود که مجبور شد به رییس شهربانی زنگ بزنم. من هنوز هم نمی‌دانستم که اینها زندانی سیاسی ندیده‌اند، وقتی زنگ زد و رییس شهربانی را هم گفت بیاید، من فهمیدم اینها شناخت ندارند. رییس شهربانی که آمد، من هم کمی آرام‌تر شده بودم و فهمیدم که کمی می‌ترسند و به جای اینکه خشونت نشان دهند، رییس شهربانی سفارش کرد که یک اتاق به ایشان بدهید و در اتاق را ببندید، هر چه خواست مامور خرید برایش خرید کند. یک عذرخواهی این چنینی کرد که حالا شما امشب را استراحت کنید، فردا از مرکز کسب



مجتهد الاسلام و العالمین محمد جواد عجمی کرمانی

محمد حسن ابن الرضا پس از دستگیری



نکنم و از آنجا آزاد شدم. پادم هست که بعد از سالها همنشینی خداحافظی سخت بود. به ما گفتند آزادی شده‌ای و از بند آوردند بیرون اما تا ۱۶ شهریور ما را نگه داشتند. مقداری هم زندان تا زهر چشمی بگیرند. جو بیرون هم خراب بود. با وجود این من دو روز بعد از آزادی به خانه احمد احمد رفتم و خبر نداشتم که او فراری است. در زدم در را باز کردند و مرا کشیدند به داخل، گفتند بفرمایید. من را بردند به اتاق احمد، احمد، من سریع خودم را کنترل کردم، تازه دو روز بود که از زندان شده بودم، اما این به خاطر تجربه‌ای که داشتم، درست با آنها مواجه شدم. همانطور که گفته‌اند «التجربة ما فوق العلم». نام خودم را اشتباه گفتم، احمد احمد هم معلم بود گفتم قبلا ما با هم در فلان مدرسه همکار بودیم، چند روز پیش در خیابان دیدمش گفت یک سر بیا خانه من کارت دارم. من هم سال‌ها بود ندیده بودمش گفتم بیایم ببینم چه کار دارد. بعد از ظهر بود که ما را گرفتند، تا ۱۲ شب، اگر نام خودم را گفته بودم دوباره بازداشت می‌شدیم. ۱۲ شب با مافوقشان بی‌سیم زندان و صحبت کردند. گویا او گفت او را رها کنید و ببینید کجا می‌رود. تلفن من را گرفتند و من تلفن واقعی را دادم، گفتند بفرمایید. می‌دانستم تعقیب می‌کنند و برنگشتم پشت سرم را نگاه کنم. از در خانه که داخل شدم، تلفن زنگ زد. سریع گوشی را برداشتم، گفت آقای فلانی، همان نامی که به دروغ گفته بودم. گفتم بفرمایید، او هم قطع کرد. این گونه خیالشان راحت شد که نامم را درست گفته‌ام و خطر از سرم گذشت.

دیگر بازداشت نشدید؟

نه، تجربه این چند سال خیلی موثر بود. من همکاری‌هایی با بچه‌هایی که حزب‌الله را راه انداختند و دیگر گروه‌های مبارز هم کردم، اما بعد بیشتر در بیمارستان حضرت علی علیه‌السلام که توسط پزشکان مبارز اداره و از سوی امثال حاج طرخانی پشتیبانی مالی می‌شد، به عنوان مدیر داخلی خدمت می‌کردم. سال‌های نزدیک انقلاب هم به مبارزات مردمی و راه‌پیمایی‌ها پیوستم که شرح آن روزها بحث مجزایی می‌طلبد.

نمی‌گذاشتند زندانی‌ها راحت باشند و می‌ریختند و تزییقاتی را برای آنها ایجاد می‌کردند. صدای اعتراض زندانی‌ها بلند می‌شد. حتی یک مدت قرآن و نهج‌البلاغه را هم جمع کردند. این هم به دلیل آن بود که بعضی از زندانی‌ها می‌گفتند باید با ماموران زندان مقابله کرد و نباید آرام گرفت و آنها هم تلافی می‌کردند و مشکل ایجاد می‌کردند.

نمی‌دانم واقعا چگونه بوده است. فقط همین شنیدیم که فرار کرده است.

در دورانی که در زندان گذرانید، کدام شخصیت بیشترین اثر را بر روی شما گذاشت؟

از نظر مذهبی آیت‌الله انواری، آیت‌الله منتظری و آیت‌الله طالقانی. البته ما با آیت‌الله انواری بیشتر مانوس بودیم، به خاطر اینکه زمان بیشتری را با ایشان در زندان بودیم. مثلا با شهید محمد منتظری و پدرش و آیت‌الله طالقانی شاید یک دهم زمانی که با آیت‌الله انواری بودیم با آنها بودیم. از نظر داخل حزب خودمان هم، آقای حاجتی کرمانی که هم از اعضای حزب بود و هم آن گونه که تعریف می‌کرد در جوانی و طلبگی با شهید نواب و یارانش هم ارتباط داشته است. یک ادم انقلابی و خوش‌صحت، نماز جماعت می‌خواندیم و تفسیر قرآن داشتیم و روی بچه‌ها خیلی موثر بود. مثلا در جریان دادگاه ما، همه دفاعیات انقلابی بود، نمی‌دانم این دفاعیات از بین رفته یا هست. مثلا من که دفاعیاتم را خواندم و آمدم گفتند ممکن است اعدامت کنند. این قدر داغ بود. از نهج‌البلاغه و این تعالیم دینی، با وجود این جایگاه او، طرز صحبت و صحبت‌هایی که کرد از افتخارات دادگاه ما بود. ولی به قصر که آمدم، خوب آقای انواری از نظر علمی در ردیف بالاتری از ایشان بود.

چگونه از آزادی خود مطلع شدید؟

ما که در سال ۴۴ محکوم شدیم، زمان آزادیمان مشخص بود. می‌دانستیم که ۱۴ شهریور ۱۳۵۲ است.

اما زمانی که ما آزاد شدیم جو خراب و خفقان حاکم بود. قبلا که جو بازتر بود، زندانی سیاسی که آزاد می‌شد، توی راهروها می‌آمدند و الله‌اکبر می‌گفتند و شعارهای اسلامی می‌دادند و صلوات می‌فرستادند و تا دم در مشایعت می‌کردند. پادم هست که آن زمان در زندان جو بدی بود. همگی در اتاق بزرگی جمع شده بودند و ماموران هم دم در اتاق ایستاده بودند که مراسمی برگزار نکنیم. عده‌ای از بچه‌ها ماموران را هل دادند که بیرون در بایستند. بچه‌ها برای بدرقه کسانی که آزاد می‌شدند، ولی روزی که من آزاد شدم، ماموران نگذاشتند و جو بدی بود. بعد هم که مرا بردند کمیته مشترک که مثلا زهر چشم بگیرند که وقتی رفتم بیرون، دیگر فعالیتی

تکلیف می‌کنیم، ما تا به حال زندانی سیاسی نداشته‌ایم. البته خیلی هم با احترام می‌گفت. فردا که اینها کسب تکلیف کردند و زنگ زدند به مرکز، مرکز یادشان داد که با ما باید چگونه برخورد کنند. از فردایش برخورد هایشان علیه من خیلی شدید شد و اذیت کردن شروع شد. من هم وقتی به بهداری می‌بردم و زندانیان عادی را می‌دیدم، تحریکشان می‌کردیم، می‌گفتم که چرا تن به این زندگی داده‌اید. حتی شنیدم بر اثر این تحریک‌های من، شلوغ کرده بودند و پتو آتش زده بودند. بعد از این ماجراها ما را منتقل کردند به جایی که دیگر صدایمان به کسی نرسد. یک زندانی بود که سه تا در آهنی می‌خورد و می‌گفتند برای آدم‌های ششور ساخته‌اند. دیگر داد هم می‌زد کسی صدای ما را نمی‌شنید. آنجا شروع کردند ما را اذیت کردن، شلاق زدن و ... آنجا هوا خوری هم نداشت، دو سه ماه آنجا مانده بودم و هوا نخورده بودم و مریضی سختی شده بودم. این مریضی را که گرفتم دیگر مجبور می‌شدند گاهی برای بهداری بیاورند. پدر و مادرم که به ملاقات می‌آمدند، می‌ماندم که اگر بروم این وضع من را ببینند، نگران می‌شوند، اگر نروم بیشتر نگران می‌شوند. دیگر آنها وضع من را که دیدند خیلی به تلاش افتادند که ما را به تهران منتقل کنند و خیلی هم این سسو و آن سسو رفته بودند. ساری خیلی به من سخت گذشت و حدود دو سال در ساری بودم.

چند سال بعد از رفتن شما از زندان ساری، تقی شهرام از همسان زندان فرار کرد و نقش جدی در تغییر ایدئولوژی سازمان ایفا نمود. برخی معتقدند این فرار در رویه‌ای معمولی ممکن نبوده و با هماهنگی دستگاه رخ داده است. با توجه به شناختی که از شرایط آن زندان دارید، چقدر فرار او را بدون هماهنگی با ساواک ممکن می‌دانید؟

تقی شهرام تقریبا شش سال بعد از ورود من به زندان ساری رفت، این برای ما هم یک مسئله‌ای بود که چگونه توانست فرار کند، امکان فرارش خیلی بعید بود. البته گفتم شرایط من خاص بود و یک مدت زیادی در سلولی بودم که سه در آهنی داشت. یک پنجره بسیار کوچکی هم آن بالای سلول داشت که نمی‌دانم هم به کجا می‌خورد. نه تاثیری در هوا داشت و نه نای سلول را تغییر می‌داد. البته مسلما تقی شهرام در این سلول نبوده است. جزئیات فرار او را هم نشنیدم.



شاهای از یکی از بخش‌های موزه معتبر ایران